

یادداشت ها

زمره حاجی پور

باران

به لطافت پیکر که ابر

در قصه های مادر بزرگ،
کلاغ ها جوجه کبوتران
بی پناه را مادری می کردند
و آسمان و زمین دست در
دست هم می دادند تا با
دست هایشان پلی بسازند
برای هجرت ستاره های
تنها به زمین!

در قصه های مادر
بزرگ، در پشت هر
خنده ای دلی بود به
سرشاری یک جوی، به
لطافت یک تکه ابر،
کسانی بودند که هر روز
پنجره را باز می کردند به
انتظار؛ تا سوار خوشبختی
را دستی تکان داده باشند.
اما افسوس وقتی یک
قدم از قصه های مادر
بزرگ فاصله گرفتیم
چیزی جز یک خیابان
شلوغ و آدم کهایی که
نفس کشیدن را فراموش
کرده بودند نیافتیم.

وقتی به مقابل پنجره می روم از آسمان از آن جایگاه
بلند باران پاک ترین مخلوق خداوند به نرمی می بارد،
خیابان در آن ساعت نیمه شب با خودش خلوت کرده
است و من مطمئنم در این لحظه فقط دو جفت چشم بر
روی خیابان گشوده است، چشمان خدا و چشمان من!
دل می خواهد پیکر آتش گرفته ام را به زیر باران
بیندازم و دانه های درشت باران تا سپیده صبح مرا با
سم های بلورینش نوازش کند و...

ساعاتی از شب گذشته است و من طبق عادت
همیشگی ام روی صندلی راحتی پشت پنجره
نشسته ام و به سر و صدای باران که چرچرکنان روح را
نوازش می دهد گوش می کنم.

همیشه در لحظه هایی که پای تاول زده ذهنم را
یارای رفتن، رفتنی فراتر در کوچه های تنهایی نیست
و فصل دلتنگی هایم طولانی می شود چاره ای جز
رهایی از قیل و قال زندگی تاریک و قدم نهادن در
دشت های باران خورده را ندارم، فقط شب گریه های
من که گواه استغاثه و طلب به درگاه خداوند است
آرام بخش روحم می شود، احساس شور و تشویشی که
از اولین دقیقه های بارش باران وجودم را فرا گرفته
است هنوز زایل نشده که نتواند مرا تا انتهای خلوتگاه
خدا رهنمون سازد، صدای گام های گه گاهی عابران بر
سنگفرش خسته و خیس پیاده رو - همراه لحظه های
تنهایی من می شود و آوای چرچر باران همراه بوق های
اتومبیل، حصار تنهایی مرا در هم می شکند و مرا از
جهانی که در آن سیر می کردم به در می آورد؛ ولی با
وجود باران و صدای دل انگیزش بار دیگر به محض
انس با خدا بر می گردم به درگاهش می نالم.

تو گویی در این لحظه دل من نیز چون آسمان
سخت بارانی است!

احساس های سبز

به موعود

خیال مرا همراه پروانه های
رنگی اش که در
تنهایی هایم با آن ها به
گفت و گو می نشینم به
دست رود می سپارم و شب
را در انتظار تو ستاره ستاره
نگاه می کنم - در تاریک
روشن نگاهت می نشینم و
امتداد درخت ها را از این
سر دلتنگی تا آن سر
دلتنگی می شمارم.

هر شب که تنها
می شوم از پله های رؤیا
بالا می روم و در مقابلم
تابلوی کوچکی را می بینم
که نشان از سرزمین عشق
را می دهد - قاصدکی را
می بینم سبک خالی از
دل بستگی ها، آرزو می کنم
یک قاصدک باشم عاری
از دل بستگی ها، نه به زلف
درخت دل بیندم و نه به
لانه کبوتر، نه به آب و نه
به آسمان. مانند نسیم
همه جا باشم و نظاره گر
احساس های سبز و
خدایی!



موسیقی بهار

آن زمان که خاک تنفس از سر می‌گیرد و دختر آفتاب شاد و نوازشگر لبخند می‌زند، بهار آمده است. سراسر جهان، زمین و آسمان. جنگل‌ها و باغ‌ها، ستارگان و خورشید، همه و همه پر می‌شوند از یک موسیقی لطیف و سحرآمیز و انسان وقتی با تماشای حرکت و پرواز پروانه‌ها در باغ‌های وحشی و بکر می‌نشیند. در موج پروازشان حس می‌کند، نرم و لطیف و سبک و بهاری شده است.

* * *

تقدیم به شهدای گرانقدر ۸ سال دفاع مقدس

تو را دوست دارم، تو را که دسته دسته گل برایت شکفته می‌شود و به پای تو شعرهای دل نثار می‌گردد. تو از تبار عشق‌های پاکی و من از گذشته‌های دور با بوی تو آشنا بوده‌ام.

تو همانی؛ همانی که هفت آسمان بیکران به ابتدا و انتهای تو را نمی‌یابند. باور کن! هرکسی که درخشش تو را نظاره کرده به قدر و اوج و اعتلای تو غبطه می‌خورد. تو ای گل محمدی! تو ای صفای باغ عشق! فدای تو باید صدهزار باغ یاس و نسترن! جز تو ای عزیز زنده هیچکس بوی عطر عاشقی نداشت.

دلم می‌خواست قلبم یک یاس پرپر بود و تنم اوج کبوتر عشق! خوب به یاد دارم، به یاد دارم آن هنگام را که تشییع گل‌های پرپر باغچه عشق و ایمان فرا می‌رسید، صد افتخار سبز بر شانه‌ها می‌رویید، چقدر زیبا بود آن تابوت پرچم پوشت که سبز و سفید و سرخ بر دوش خود یک یادگار می‌برد، در آن لحظه دلم می‌خواست فریاد بزتم از شهداء هم شبی سراغ بگیرید، لاله شوید و به سینه داغ بگیرید.

یک کبوتر، یک سایه

به برادر شهیدم

رفت، رفت و از کوچه‌های باغ‌های خاطراتم پا کشید،

رفت و خطی سرخ به سرخی سایه‌اش میان ساحل و دریا کشید،

رفت و بر دشت ترک خورده کویر، شکلی شبیه قطره اشکی کشید،

رفت و یک باغ سبز، یک کبوتر، یک سایه، یک باغ سبز با هزاران یاس و نسترن.

یک کبوتر زخم خورده، یک سایه سرخ به تماشا گذاشت! آن هم از انتهای زاویه کور فصل‌ها!

رفت، رفت و غروب کرد، در آئینه فلق غروب کرد و داغی عمیق بر قلبم کشید.

کسی چه می‌داند شاید خودش نبود که چنین با شتاب از کوچه باغ‌های خاطراتم پا کشید و رفت.

نگاه تو

پیر شده‌ام در انتظار، در فصل عشق، پشت پنجره! آواره شده‌ام، آواره کویر همراه یک سراب!

بی‌نظیر شده‌ام، یک و هم بی‌نظیر، آنگاه که سرشار از تصور و خیال تو گشته‌ام.

باور کن اگر چشمان آسمانی تو لحظه‌ای فرصت پرواز را به من دهند در نگاهم بی‌پناهی موج خواهد زد.

باور کن نگاه گرم تو کافی است که من دوباره سبز شوم.

نگاه تو اشاره‌ای است به آرامش. به سکوت!

و من چقدر در این نگاه آرام بارانی گم شده‌ام - که نه حرمت باران را نگه می‌دارم و نه حرمت آسمانی بودن تو را!

انگار دل من حجله هزار خورشید مرده است، می‌خواهم امشب دلم را در آسمان آبی نگاه تو بکارم.

* * *

«یادداشت‌های تو» صفحه شماست. صفحه‌ای که می‌تواند دلتنگی‌های شما را چون آینه‌ای زلال انعکاس دهد. بیاید از امروز برای یادداشت‌های تو یک دفتر و یک خودکار تهیه کنیم و هر از چند گاهی نوشته‌هایمان را با این صفحه تقسیم کنیم. دیدار آشنا

